

داستانهای فلکلوریک

بدر جمال

نوشته: وحیدالله غالب



14 جون 2014

در وادی شادابی، مردمانی ساکن بودند، که در هوای سرد بهاری با تلاش های زیادی زندگی میکردند. آنها از پیشه ی زراعت و مالداري استفاده نموده گاو و گوسفند را تربیه میکردند و به همین منوال روزه گاران را سپری میکردند. در آن دشت های وسیع، پر آب و علف مردی با دانش و خردمندی حکمروائی میکرد. این مرد فرزندی نداشت و از خداوند همیشه طلب فرزندی میکرد. شبی بدرگاه خداوند(ج) ناله و زاری و استدعا میکرد که ای خدا یا فرزندی عطایم فرما که قایم مقام بعد از مرگ من شود، من با داشتن هر نوع پسری حتی احمق ترین طفلی که گوشه‌هایش مانند گوش مرکبی هم باشند راضی هستم. این بود که خداوند(ج) دعای وی را قبول نموده چنین پسری برایش عطا کرد و بعد از آن در خانه اش فرزندی تولد شد. این نو زاد پسری بود، اندام متناسب و چشم های نافذ داشت هما گوشه‌هایش مانند گوشه‌های کره خری بودند. این فرزند بعد از مرگ پدر حکومت دار شد. اما این شهزاده از خاطر این گوش هایش همیشه در تنهائی علاقه مند بود و تنهائی را دوست میداشت و از نا زیبائی این گوش هایش خیلی حسرت میرد. شاه چنین عادت داشت که باید در هر ماه موی های سر، ریش و پروت اش اصلاح میگردید که این عمل را باید یکی از باشندگان این سر زمین زیبا انجام میدادند لیکن متاسفانه کسی که این عمل را انجام میداد بعد از آن لادرك میشود، چون شهزاده میخواست راز وی افشا نگردد بدین سبب دلاک نوبتی را سر میبیرید و در خاک دفن اش میکرد. برای اینکه دلاکی برای شاه نوبت وار بود روزی میرسد که نوبت به یکی

از خانه های این دیار میرسد که از این خانه، جوانی خوش سیما و فداکار چون بدرالجمال بجای برادرش به این کار میآید که خطر مرگ هم دارد. سلطان دراز گوش با دیدن وی چون جوانی خوب، حسن سلوک و سیرت آداب داشت. صحبت او در دل سلطان جا گرفت و همه چیز را برایش بخشید و هتا راز خود را نیز، مگر از وی خواهش کرد که عمل اصلاح ریش، موی و بروت را ماهانه بدرالجمال انجام دهد. و راز گوشه‌هایش را به کسی نگوید. همین بود که نوبت ریش تراشی سلطان از بین رفت و مردم از مرگ الزامی رهائی یافتند. بدرالجمال به حیث وزیر سلطان دراز گوش تعیین شد و صاحب چنان مال و دارائی میشود که جای ندارد و به تمام مردم شیوه کمک میکند. مگر این جوان عادی نبود. وی در اثر فداکاری به این جا آمده و تمام مردم چون از مرگ الزامی نجات یافتند به وی دعا میکردند. او ظلم را بالای مردم خوش نداشت بنا بر آن مردم او را بنام نیک یاد میکردند. روزی بدرالجمال با سلطان به شکار میرود که در هنگام شکار بدرالجمال بنا بر از دست دادن شکاری بخاطر سلطان، با ناخوشی و زمزمه میگوید: اسپ پادشاه دراز گوش مانع شد اگر نی این شکار را از دست نمی دادم. مگر این در غایب از سلطان بود و نه کسی از وی شنید بجز خودش. لیکن چون او مرد خردمند بود میدانست راز راز است و هتا نباید این راز را با خود هم زمزمه میکردم به این دلیل از نظر سلطان دراز گوش برای ابد میخواست پناهنده باشد. خود را از نظر اش با اسپ داشته خود که با آن به هر طرف میرفت و به مردم کمک میرساند و در کارهای شان با ایشان همکاری میکرد فرار نمود. بعد از مدت يك ماه غیابت بدرالجمال، پادشاه دوباره سر و ریش تراشی را اعلان کرد و مردم در انتظار مرگ شان حسرت میبردند. بدرالجمال چون از نگاه شاه پنهان بود نتوانست از حق مردم دفاع کند. روزی نوبت پسر پیر زنی میرسد که وی صرف يك پسر دارد. پیر زن پسرش را به اصلاح ریش و سر سلطان راضی نمیشود. مگر عساکر شاه وی را چنان لت و کوب میکنند که پیر زن از جان بی جان میشود و در منطقه چنین ظلم و ستم بالای مردم است که اندازه ندارد. بدرالجمال زمانی که از ماجرای ظلم و ستم شاه با خبر میشود روزی از خداوندج دعا میخواهد: خدایا این اشخاص ظالم را از این سر زمین شاداب نابود ساز. که آبی پیدا میشود که این مردم را داخل جهیل شیوه میبرد مگر اسپ بدرالجمال نیز چون از وی دور مییاشد زیر آب میگرود.

میگویند امروز کسی که در جهیل شیوه شب هنگام استقامت جوید صدای اسپ را میشنود. يك حکایتی از مردمان است که گفته اند: کاروان روزی از کنار جهیل شیوه شغنان میخواست با ماده اسپ عبور کند، کاروان در هنگام نماز خوانی در کنار جهیل بوده است که ناگهان اسپ از داخل آب بیرون شده با اسپ وی وصل میشود همین هنگام اسپش چوچه میکند. يك سال از این ماجرا میگذرد و کاروان دوباره با همین اسپ ماده و چوچه اش از کنار جهیل شیوه عبور میکند و این بار وی قصدن آمده تا يك چوچه اسپ دیگری هم بدست بیاورد. زمانی که در کنار میرود همان اسپ از داخل جهیل بیرون میشود. مگر این بار با اسپ ماده کاروان وصل نمی شود، لیکن چوچه اسپ يك ساله را با خود به جهیل میکشد و هر دو غایب میگردند.

بدخشان در آئینه زمان پوهنمل سید محمد ابراهیم بامیانی ص 119-123
قصه های شفاهی مردم